

شایسته اوزنگ خلافت زکجا هست
 همین طره عجب تزکی پی وصلت زایه
 هر کس بکس رفت بامید عطایه
 هر دم با صیبه بزبان مرده تو را ند
 جانم بقضای تو و این قدر و جلالت
 بگزینی قتل حسین خیل جبارا
 صد چاک بود جسم وی از ظلم لعینان
 چون گشته شد آتش آتش بجزای
 رفته سوی شام جفا با سر بر زبان

هر عاشق و زنده یی و پیر طرد و اوزنگ
 بگست گرو صی دل از دل به ک سنگ
 عبرت بتسای عطای بتوزد چنگ
 تا صاف شود لوح دلش از اثر زنگ
 بنام بسوی کربلا از سخت آهنگ
 جمع آمده از هر طرفی زاد و سر سنگ
 با دیده ز بس برین اظهر او سنگ
 بر اهل عیالت ز جفا کاشندی تنگ
 مانند اسیران و یار عطیش و زنگ

فی وصف کربلا

ز جانی بی حقی که از رحمت حق
 با نام از آن که تا خیلستان
 بجا آمد از آنکه سازد موسی
 شمع طرف گلشن چه وادی امین
 سینه از آن که کند بهت تبیل
 دمید بهستان زمین بجان
 بنفشه زد کسره گیسوی دل سپر
 با لوان هر چه بلند است هر سو
 جان جگر کبیر ز گلهای افسرد
 بعد بوز و در کسره و لاما

بجای آمد و گلستان شد مرق
 ز نذر برستان همه طعمه و وق
 چه دلهای پاکان جهان معنیق
 صفای سوس مزین ز زنبق
 بعد شوره و غلغل دروش لانا حق
 هر سوی ری لبتال مستبرق
 هوای شد معطر زمین شد عشق
 نواهای تهنو صدای عشق
 سیر کرده اسیر به تن کرده طوق
 بر انداخت سر و لاله پرغ معسلیق

پر بیل چه قمری چه یک چه سارک
 زلال ز تمهین جهان حسین آئین
 چه دی دنت بیل به پیش شه گل
 با تا فتنه گشاده زبان را
 در آب روان عکس گل شد هویدا
 ز لب لاله و ز گیسو سنبل و گل
 جهان همه باغ جان شد مزین
 ز هر سو نواخوان همه عندلیبان
 علی مخزن ستر حق شیر یزدان
 علی فاتح باب در جنگ خیبر
 علی رسنای گل و شیر یزدان
 علی کشتی دین حق راست بلنگر
 علی صاحب رازهای نهانی
 علی از همه اینها هست افضل
 علی صادر از حق و بر خلق مصدر
 علی آنکه گردیده شرع پیبر
 علی آنکه اسلام از او شده مقدر
 علی آنکه هر صبح بر خاک کوشش
 علی آنکه هر شب بدلهای پاکان
 علی آنکه از ضربت ذوالفقار کوشش

چه باز و چه کرسچ شامین تعلق
 آنچه بسته تزمین چه قصر خود نطق
 ز ریحان و سبیل بیا کرده همچون
 که گوی دانه را گشاده است خلق
 چه اندر پیاله شراب مرقوق
 هم شد ز الطاف یزدان نطق
 جلال هم چه تاج کیان شد مفرق
 بد رحه علی شده دین مطلق
 علی ابن عم رسول مصدق
 علی قاتل عمرو در زم خندق
 علی را کب دلدل و شاه برحق
 علی بحر علم نبی راست زود و حق
 که هر راز پنهان از او گشته مشتق
 علی از همه اولیا هست ارفق
 که از گشته خلق جهان جمله مشتق
 ز فضلش منظم ز عدلش منسوق
 علی آنکه احکام از او شده محقق
 ز ندبوسه خورشید از هر چه از برق
 چه روح روان در بدن باست
 امورات که راحت یکسر موقوف

<p>بوند معنت چرخ برین معنت جو زوق که این هر دو عالم از او یافت رونق علی هست اعلم علی هست او فوق علی شد مؤید علی شد موفق علی در ره دین برافراخت پیرین علی هست اقدم علی هست اسبق مقال سیرغ کے می شود بقی مساوی است در دیده شاہین و بقی ز مہر و ز ہتہر خداوند مطلق صدویش بود بچنان سگ بوقوق زبانم بود چون زبان قلم شوق عبارات مشکل توانی منسلوق ز ند طعن بر صد ہزاران فرزدوق شوم بر تراب جناب تو ملحق</p>	<p>علی آنکہ در جنب نظر جلاستش امام کرم امیر معظم با سردار احکام ختم النبیین بہر دو جهان از خداوند بخت ز نصر من اللہ فتح و تسریبا ز حق الحق از خلق این ہر دو عالم علی هست سیرغ قاف جہالت بود کوردل گوشش کہ آنکہ اورا بقصر بہشت و بقصر ہمہ مطہیان او ہم جو بیل نواخوان مرا قوت مدح تو نیست شاہ سرودم شب و روز در مدح ذات قبولت اگر اوفتد شعر عبرت مرا این امید است در وقت آخر</p>
---	--

ولہ

<p>وی سفر از کون و مکان ثنا گو شفا قابل شدی بایہ اقبیل و لا تحف صبح و مسا بود زبان ذکر و اسف شناختہ سر ز قدم از سر شرف بجز ثار مقدست از جان و دل بکف</p>	<p>ایشاہ باز باغ جان میرین عرف شاہ تویی کہ آدی موسی شوق بطرف با اول خلق را بتنای خدمت در بزم سورت از دل جان راقصا ارواح انبیا ہر دارند نغمہ جان</p>
--	---

از پر تو جمال و لارای انور است
 آفتاب چشم با چه بر روی قبرت
 باشد تراب و رنگ تو به ز کس عین
 ذرات ذرات جمله عالم ز کائنات
 خویشید صبحدم چه ز مشرق کن طلوع
 مسرت به نزد عقل نباشد با کل و سر
 هر کس که بافت خود محبت بغیر تو
 بر هر که این جهان بتوره یافت در جزا
 در روز حشر ایشه دین چون ز لطف خویش
 بنما نظر بجز نهمزون چاکرت
 بنور امدح تو گرد و گوهری
 بر گیت سبز تخم درویش بی نوا
 ای شیر ذوالجلال با این شوکت و طلال
 آسوده تو در کج ای شاه انور جان
 شد پایا کسم ستوزان در آن زمین
 کیس و فاده نخل قد اکبرت ز پاره
 کیس و گلوی خشک علی اصغر صغیر
 کیس و بسوی شام عیال تو را اسیر

خورشید شد ز خجالت در پرده خسفت
 انداخت از هیاهو رخ خویش تن کلفت
 در چشم جن و انس ز اینده و سلفت
 گردیده ز آفتاب وجود تو مشکفت
 ساید بر آستان تو سر از ره شرف
 بل آنکس که عمر به بغضت گذرست
 گردد بر دین حشر ایشان ملتفت
 از آتش عذاب خدای تو بی کف
 کردی عذاب را از جهان خویش کف
 گو کرده عمر خویش بلاحی تو صرست
 آورده ام بدرگه تو مشتی از خزون
 دایه که بنودم بجز از این بکف کف
 بگذر بدشت کرب بلا بکیم از کف
 در کربلا حسین تو از تیغ کین تلف
 انگور بیکه فاطمه او را بدی صدف
 بیدست جسم انور عباس کلید
 بر ناوک جنای لعینان شدی بدست
 ز چند بانقاره و چنگ بباب و دست

و ک

ز دست خویش مرده دامن محمد و آل

و لا اگر که تو خطی رسی بکوی وصال

خصوصاً سرور مردان علی بن ابیطالب
 شیخی که گر که نبودی وجود او
 زلف اوست بهر جا که است ^{نیشانی}
 بزم رزم کشید از میان چینی دوم
 شنید در شب معراج احمد مرسل
 خدای بود که کرد از زمان بصوت علی
 علیست قدرت یزدان و را کرد
 علیست محزون اسرار احمد مرسل
 علیست پیر طریقت که با هزار شفقت
 علی است آنکه وجودش نبود اگر واجب
 بغیر حب علی هر چه هست اندر دل
 علی است آنکه ستاینده در غم و شوق
 خدای نیست ولی در میان خلق خدای
 بدون شخص نبی بر علی کجاست
 ستمها توئی که شهبان جمله گی ثور از جانان
 بود ز قهر تو مشکل بهر کجا آسان
 توئی که شخص تو را ذات احمد است
 به حکم تو است بهر جا که هست آتش و آب
 توئی که تا که کشیدی مسلم کن زین
 گدازت حضرت تیغ ز پشت محمد

که بگزید خدیش ز خلق در همه حال
 نیافت خلقت کونین نزد زین جمال
 ز قهر اوست بهر جا که است بیخ و طلال
 فتاده یکسر اندر بنای کفر و اوال
 ز پشت پرده عین این سخن که کعب
 ز راه مهر شاه رسل جواب و سوال
 علی است صاحب اوزنگ تخت و جاه
 علیست معون انوار ایزد معال
 بگا هواره ستاینده چشمش اطفال
 وجود عالم امکان کمال بود محال
 بحق ذات شریفش و بال است و بال
 خدای در همه سخن خویش اصل حاصل
 خدای اینچنین است صورت تمثال
 بغیر ذات خدا بر علی کجاست مثال
 بچاکرت خاداه است ^{بصفت} انفعال
 شود زلف تو آسان بهر کجا شکال
 توئی که ذات تو را شخص ایزد است
 با مر تو است بهر جا که هست خاک و شمال
 بوقت کشتن مرغ بود ز جگه و جلال
 لکن که ز روح قدس بر دوش نداوی بال

<p>توسعتی آنکه ز آفاق خلقت امکان شهبای بلند تو عینت امیدوار بود مگر که حب تو گردد شفیع وی در شمر بیارگاه تو آورده رو لبه لبه سرود در ذات این قصید که بود شهبایان هر جا به و طلال کن ز نجف به من که از ستم کوفیان بے پروا خصوص غمزده روزگار زینب زار ز بسکه ریخته از خون گلر خان بزین چه برگ گل تن صد چاک ناز پرورد تو</p>	<p>کند به بام تو پرواز طایر اقبال اگر چه روز سفیدش سپه بود چه نکال و گرنه وای بوی باد با چنین اقبال که بلکه از تو شود در زمانه خیر مال هزار و سیصد و هفتم سنه زیمجر اقبال لبس تو کرب بلا یک نظر با اهل دعیا شده است اهل دعیا لت قرین بدخ و بلا سر برهنه بود دستگیر اهل منلال ز خون زمین بلا گشته است مالا مال بزرگم مراکب ز کین بود یا مال</p>
--	---

فی التظلم

<p>ز جای خیزن کار آدمی بدون تعلل به بین زلفین سهاران بروی خم بر گل</p>	<p>قدم گذار به گلشن به صد هزار تدرک گنجینه کوزه قمری دیگر ز ناله و بیسمل</p>
<p>رود لیبوی سما از زمین پیش روی عجل</p>	
<p>ز غنچه خسرو لیل نهاده تاج تبارک بر شکلی لایعاب برقص آمده سارک</p>	<p>بنشین زده حاصل بزبان بذر تبارک چنین بهار محار را مبارک است مبارک</p>
<p>شروط آنکه بود در میان ساغر پر دل</p>	
<p>زالله صحن چمن گشته رشک سینه سینا بناید در بگن طرف عاقل دانایان</p>	<p>نزد ال طرف امن گشته پر ز لولو لالا کلاه ساخته زلفین مشکسای طلیا</p>
<p>پنجم زلف برفقه بر شکله سنبلی</p>	

ز بس دیدم پستان پر طرف گل و لاله چه خوش بود که نمائی بزنگ لاله خواله	گلنزه باغ و گلستان نه فلک همه باله تو یکد و جام و پیاله از ان شراب کماله
بنالہ لی واوای چنگ و صورت لغا زل	
ز خوف فوج فرودین گذشت سوز ہمیں نہ من تن تہنا سیر می شد ہی ہی	خوش است بادہ گلنگ در پیالہ پیالہ پیالہ باد چنگ و ددونی زبان گشادہ کہ می نما
تو را کہ گفت لگی کی بکف پیالہ می مشکل	
ز من بنوش و لغافل از این سپس لوکن ہے چہ لعل خویش پیالی بکن پیالہ پاز می	چہ یار باز چنگ و چنگ و تار و زونی گی لیشوہ حسد و گمی برسم جم و کی
کہ این حیوۃ گرانمایہ بہت روبرو بتزل	
بامر عالق منان ز فیض شمعہ باران پر شک طرہ جانان بنفتہ وقت بہاران	بعین باغ و گلستان دیدہ شانہ یگان ز لنگان پریشان شدہ است خار افشان
تو را ہا ہن سر و مان بگو چہ جای تا مشکل	
چشم مست تو ز گس گشادہ دیدہ بینا تمام ماہ کاخان رو ہنادہ جانب صحرا	لبسوی باغ و چمان ہرزبان ز بہر تماشا یکی بقامت موزون یکی بطلعت زیبا
یکے بہ حسرت و ارایکے بشوکت ہر قل	
ز جوش لسترو نسربن کہ رستور لب ہر جو بلند گشتہ ز تیرہ فغان و نالہ کہ ہو ہو	شدہ است غیرت مینو کنار باغ زہر سوہ بیای ساختہ ہر فاختہ ترانہ کہ کو کو
شراب ناب و سولہ ز بہر رفع مشکل	
ز فر سرد و ریاحین و گہت گل زنبق گمی بز مزمع لقی لقی گمی بہر عقیق	شدہ است نودہ ہزار شک پرت مضمون یکے جلالہ پاجی کے بنوہ با حق

براک کادی کامل بمن قادی زابل	
شیر خلد و ندر زمان جنت گلشن	زین جنت گلشن و سید زکریا و سوسن
بروی شایع اسن عنایب بازشیون	از بیان گشته به موج ولی قادر و والمن
شده سیر بر کانت در میر تقفصل	
علی عالی اعلا امام عالم امکان	ولی والی والا حبیب ایزد منان
سپهر جید و جلال سخاو و خج احسان	معین دین و امین خدا و خسر ایمان
در بیح علم و بهار حیا شفیق سهیل	
سحاب صل و ثنوت جناب حیدر معقد	و صی نفس رسالت ولی ایزد داور
علم هر و مرت نظام عالم اکبر	عظمتی که بهیبت کشد چه تیغ دو پیکر
ابر و زجک فتنه در بنای عرش ترزلزل	
علی است قدرت داور علیت شخص کرم	علی است روح مصور علی است عقل جسم
علی است میر مظفر علی است شاه معظم	علی است از بزم برتر علی است بر همه اقدام
علی است خواجه قنبر علی است راکب دلدار	
علی است هر چستان علی است باصنوبر	علی است رونق امکان علی است طهر و مطهر
علی است خواجه دیوان علی است صاحب دفتر	علی است منظر زیوان علی است نفس و کیمبر
علی است کثر حالات علی است گنج تجمل	
شهر تویی که جهان جسد بر نهاده بی پایت	با این اسید که سازد جرد جان بقدایت
تویی که طاعت در جهان زوفا طاعت	یکی گمان خطی برده گفته اند بقدایت
سرون فاده از این راه از طریق تقاول	
عب خفته و دیگر که از طریق خداست	تو نه اندید مذکوری چنانکه خود تو چاه است

هزار لعین بیایی زحق چنانکه تو دانی	بر آن لعین که تو گشتی بود دشمن جانی
از گزند کی با مورات تو نمود ترا حسل	
هر آنکه در دوش افتاد از ولاهی تو پرتو	بهر طعنه بخت زنده نشاید خسرو
کسیکه در دل او نیست حب ذات تو بجز	بهر سان کلب عقوری بد و زخ است بجز
از آنکه کرده بحق تو در زمانه کتب اهل	
شهبانجرت مخزون بگر ز لطف و کرامت	که با ودل نهاده است در رست بجز است
امیدوار بود آنکه در ایش سلامت	ز خوف لیلۃ قبر و ز سول روز قیامت
چه بر ولای تو امنست در زمانه تو سل	
تضایح جزل و خو کجی	
ایچم شیرین در میان سعد کامل	کاند همه دلها است تو را کیست منزل
تو در همه دلها همه دلها تو مایل	هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل	
در بجز غم عشق تو دل گشته شناور	هر چند که عشق تو زنده بردش آتور
در عشق تو گویم بر قیام تو کیسر	ایز اید خود بین بدر میگرد بگذر
واند لیر ما بین که بود سیر قبایل	
در روز شبان عشق تو فکر و خیال	جان در ره عشق تو نیم ناکه مجال است
عشق تو دلیل بره کوی وصال است	برداشتن از عشق تو دل فکر مجال است
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل	
عشق تو برویم دولت بکشاید	از لگ غم از آئینه جانم بزدا میداید

بپاشش کرد عشق تو جانم بسزاید	از عشق تو تا صبح چه مرا منع منساید
ایدوست مگر هم تو کنی حل مسائل	
ما زود جهان هر دو لای تو گردیم	این هر دو جهان داده عشق تو خریدیم
از زمین غم عشق زهر غم بر بسیدیم	گشتیم جهان را که به بنیم ندیدیم
هم چون تو که زیبا در شکل و شمایل	
هر چند راه غم عشق تو دلم گسست	از غیر تو بگسست عشق تو به پیوست
از عشق تو ابر روز و شبان جا بید است	در وصل تو شستند ز قیاسان رطلح دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل	
بغیر دل حسد می ترک جهان کن	جهان وقت غم عشق جگر سوز بتان کن
چون جان فطرت پیازک جهان کن	یعنی که برو بندگی پیرمغان کن
هر دامن او دست ز نذار همه بکسل	
تضمین غزل خواجه	
بنا سبت خواستی که دید بودی	
دلا اگر بجهان مر تو راست دید پاک	مدار غم ز غم و رنج دشمن سفاک
بگو چسب و هر دو جهان حبلت نذاک	بزار دشمنم ارمی کند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان بدارم پاک	
هر آنکه از غم عشق تو شد دلش خرم	بر او عشق تو نگذشت از همه عالم
اسیر درد و غمت را چه غم بود از غم	اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
اگر تو زهر دمی به که دیگری تریاک	

منم که از غم عشق تو از جهان سیرم	لبشق روی کنوی تو از جهان سیرم
تویی که کرده از کین لث نه تیرم	عنان نه پیچم گرمی زنی لبشیرم
سیر کنم سر دستم بدارم از قتر اک	
هرای چاکریت آنکه در نظر دارد	پادشاهی کوفین سر فرود دارد
ز جان و دل است جان خویش میبندد	مرا امید وصال تو زنده می دارد
و گرنه هر دم از بحر است بیم پلاک	
مرا پوست شوم خاک در سر کویت	ز شوق روی تو دارم کوه پیره بر سویت
میسم ز شد از آنکه دیدن رویت	نفس نفس اگر از یاد بشوم بویت
زمان زمان کتم از غم چه کل گریبان پاک	
من و قلعه آن یاراه رو میبسات	به برگشتن از تو فتنه جو میبسات
دوباره دیدن صورت نکو میبسات	رود خواب و چشم از خیال او میبسات
بود صبور دل اندر فراق او عاشک	
بزه دوست هر کس که صد جا بیند	دل جاکش اوزان جصاصفا بیند
کسیکه روی تو بیند هر خدا بیند	تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بگذر پیش خود هر کسی کند اوراک +	
چه حافظ از تراب سینه عبرت	بیش طازند چرخ بر عهد عبرت
زدست دامن پاک تو کی دهد عبرت	بچشم خلق عزیز از زمان شود عبرت
که بردت بپند روی سگت بر خاک	
<h1>در مدایح شاه افغان مصیبت کربلا</h1>	

ایک جزو ذکر عمت نیست کے ہم سخنم	شہر عشق تو آتش زده پر جان و تنم
ذکر پاک تو بود روز و شب اندر دہم	نظری کن کہ گرفتار بلا و محنم
آنکہ دلوا دہ دروی تو بزیبہ است سخنم	
ہو جو دتو کہ ز الطاف خداوند و دود	آمد از نہیں وجود تو در عالم بود
مومن از طاعت این ہر دو جهان ذات تو بود	ذات تو گر کہ بزوی دو جهان نیز نبود
من کہ ہاشم زمیان تا دمستی بزعمم	
آتش عشق جمال تو چہ بگذاخت مرا	باہم پستیم از خلق ہر افرآخت مرا
تو نزدیک و ز غیر تو جدا ساخت مرا	و ز قیود و جهان جلد بر انداخت مرا
کہ من دیشدہ خود را شامسم کہ سخنم	
ہر کجا نور جمال تو عیان میگردد	ہر عالم پر بہت از سر و با میگردد
چو خوشست آنکہ فدای تو شود جان و تنم	
جان سہان بہ کہ کند خویش پاک سردوست	تن سہان بہ کہ شود خاک بجاگ در دوست
نہستم گر بجان روز و شبان بر دوست	چون بود جان و تن ما ہیگے مگر دوست
روز و شب بر در او ہم چو او سیما قرینم	
چون بسویت نگران گشتہ ام از عالم خاک	تا کہ فرق و مگر ان گشتہ ام از عالم خاک
بہر تو انکون و مکان گشتہ ام از عالم خاک	درد بہت بصر و جان گشتہ ام از عالم خاک
بطریق کہ نمائندہ است علم ما و سخنم	
گر زمین روز و شب ہند ہم بجان می گویم	بغضال و در رخ ہر کس نگران می گویم
بے سبب نیست کہ بر گرد جان می گویم	آنکہ خود دیدہ ام اندر چہ جان می گویم
شاید اندر قدسش ہار و گرسہ فکرم	

نظری جانب مایه سرد پانتهاید	یا زلو نظری جانب مائنا پیده
گندزی پرسر بالین گداختهاید	گو که بر عهد خود انشا و فائنا پیده

من ز آنم کردین دانه پیمان شکتم

چشم امید عطفت و لبطایت دارم	تا که در دل اثر مهر و وفایت دارم
جای خاک ره گویت ز وفایت دارم	ز ره عجب ز سر اندر کف پایت دارم

ز آنکه خاک ره کوی تو بود خوش و طعمم

ز آنکه دست تو این مهر و جهان بیباک است	ای که از عشق رخت هر چه جهان شیدا است
یعنی اندر در جاو تو چه مار اجا هست	ماه من گد که قدر اکی نظری با ما هست

دیگر نیست برای گل و باغ و چشمم

شد عیان از رخ تو نور خدای ذوالکرم	ای که گردیده دو عالم از حالت روشن
در هیچ تو گشام شب و روز و صحن	منم انبوت مودون که بعد رنج و سخن

ز آنکه جز و اگر غن نیست کس هم شکتم

که بود ات تو بر کون و مکان زیورین	همی مبروح صفات و چشم گفتلین
گو هر و ریح رسالت که بعد شین و شین	جانب کور سلان نظری سوی حسین

آید ای باب نظر کن کیف اینر شکتم

نخل رحنای جوانان همه افتاده ز پای	در صفت کربلا از ستم تل چنبا
رفند بر خلق علی اصغر من تیر چنبا	دست عباس علمدار زن گشته جدا

گشته صد چاک تن اگر بگلگون گفتتم

دست گیر از ستم قوم جانجوی حسین	گشت چون زمین بیادول انکار عین
مخاطب جان پذیر سوی من از ایزد به بین	کرد و ستوی عجب گفته با بلامرین

که چنان از ستم بزم بند و ستم	
چون شدم از ستم قوم جفاجوی شرار	بے کس و مولس و دخته و محزون و فگار
می برنم سر عریان ز دیاری بدیار	گاه در کوچه و گاهی بسیار بازار
گو بیامن ز اسیران عطا و خستم	
سر پر خون حسین دید چه نوکستان	که گشاد در لب لعل بدرقشتران
گفت ای جان برادر بخت مسو جان	نظری کن که ز بیدار لعینان برچسبان
سر عریان بسرده گذر مرد و زخم	

در مدیح خواجه قنبر و فاتیح خیبر

ایا نگار پر پیکره بادوزلف عفاص	ز راه مهر زمانی در انجلوت خاص
بخلوتی که در او هست هر چه آماده	ز بر لب و دوت و طنبور و نغمه و رقاص
بخلوتی که در او ره یافت ترق و ریا	چنانکه گفته است القاص لایب القاص
بخلوتی که اگر تیغ بر نی بر کف	بقبل خسته و دلان بیم نبود ز فقا ص
بخلوتی که در او هست ساد و سیمین	که پیش صورت او سیم است کم زرقا ص
بخلوتی که در او هست باد و رنگین	که هر که نوشد از او می شود با و خرا ص
چه باد و باد و چه علی ابوطالب	که او بهره بود مست از عوام و خوا ص
شششش که جهان را بود ز لطف عسیم	وجود اطهر او در جهان ملاذ و منا ص
شششش که چه روح الامین نجا ک دریا	داشت حدیثش تن بدون استرخا ص
ز بعد ذات پسر تحت پا و سینه	بود ملک ولایت و یکه خاص الخا ص
شششش که جگر سیران با مرغدا ص	بهر لبه نمودند از وی استخلا ص

بود هر دو جهان امرش انچنان نافذ
 شهبان تویی که تورا جز خدا بکنه کمال
 به بارگاه تو هر که نظر کند جبریل
 تویی که هر که بوقت جدال اهل سلال
 شود ز ضربید اللحمیت دو صد چون عمر
 ظهور کرده بذات تو از خدای صفات
 غلام حکم تو با جان و دل همه مردم
 هر آنکه عهد تو بشکست ز ایلوی بقیین
 شهبان عبرت محزون نگر ز راه کرم
 چشم غیر تو امید نیستش هر چند

که هیچ گردنی از ربه اش نیافت خلاص
 فرود رود بیم فکر هر که چون غواص
 رود به بحر تفکر در آنجسسه تمغاس
 ز روی خشم نشیند بر کبش شام
 دو پاره فرق و تن داسب و خود دروغ
 بدان صفت که عیان گردنات نور
 مطیع امر تو باشم و سر همه اشخاص
 شده است خلق بدون رخ زهر و تصفا
 از آنکه صبح تو را هست روز و شب
 من ارتقا لیعور العینی کان العاص

حکایت اول

ایمینه بذات تو کون و مکان همه
 در سفره نوال تو ایشاه ذوالکرم
 شاه با تویی که هجر غلامی در گهت
 یکقطره ز جود گفت بحسب سیران
 گردیده مستقر ز جود شریف تو
 محکوم حکم تو سپران در بطون مام
 هستند زنده هر دو جهان از وجود تو
 تو منظر خدایی در ضمیر بذات تو
 با حسب ذات پاک تو باشد بروز

کون و مکان ز حضرت تو شادمان همه
 با شسته همیشه خلق جهان میمان همه
 بنهاده سر بخاک تو کرب بیان همه
 یکذره ز نور خشت اختران همه
 نه قبه سپهر کران تا کران همه
 استند مهر تو را خشت آن همه
 چون با عشق بستی هر دو جهان همه
 با شده صفات خاتم پیغمبران همه
 عین صوابیت غاصبان همه

از رشک خاک گوی تو گویند هر زمان
 چون پایدوش ختم رسل در سریم حق
 منتهای آدمی ببدیعت گشاده لب
 بجای گشت باوح تو ذات و الوهال
 روز جزا شهاب نظر از و نس کنی
 بنام نظر ببرت دلش غن حسگر
 ایست کردگار که باشد بر درگاه
 آسوده تو در نجف دشت حسین تو
 اخیناد پاک تازه جوانان گلزار
 صد پاره پاره گشت تن ناز پرورت
 توساتی بهشتی و در کربلا بود
 میگنجد این بعیرت ای شاه دین که
 گشته بانوان تو شد از حقایق جسم
 خوابیده تو در نجف ای شاه کوشش
 در شهر شام آل تو در غم اسیر

یا لبتی نزاب سحر آتیاں همه
 بگذاشتی فتاوی دستت بتان همه
 جن و ملک بدمج تو گوهر نشان همه
 خلق در مدح تو عقد اللسان همه
 برسوی عاصیان تو ز پیر و جوان همه
 آن روز در میان آن عاصیان همه
 اوصاف کردگار ز ذات عیان همه
 مقتول کینه از ستم شامیان همه
 شد پایمال ستم ستور خسان همه
 از ضرب تیر و غنچه و تیغ سنان همه
 از تشنگی عیال تو اندر فغان همه
 زمین اسیر خرقه نامحرمان همه
 هر شهر و هر دیارت تا توان همه
 باشد عیال زار توبی خانان همه
 آل زنا بر پرده زمین نهان همه

قصیده و کلام

ایام روی تو بر کون تابنده
 هست تابنده لبالم همه خورشید فلک
 خضر که حکم توره برد سوی آب حیوة
 حلقه در گوش غلام در درگاه تو شد

پیش محدرت تو ماه فلک شرمند
 گشت زمان تو را ایشه دین تابنده
 هست تا زنده به مهر تو بود تا زنده
 خلق عالم همگی از سلف و آئینده

گر نبودی تو نبودى بجهان این همه بود
 هست در خوان نوال تو هیچکس سخا
 هر که در راه وفاى تو بهد سر چو خلیل
 نیست جز آنکه گرسنت گدای در تو
 رونق از کار و وصییه مریم به بر یک
 هر که را از تو نباشد مدد که در عالم
 منکر ذات تو اوقت شناسد قدرت
 غیر احد بک ذات تو توان کرد قیاس
 گرد این مرکز خاکی بود این نه گردون
 سسش چنه تو تو بیده است مهر تو ^{فشان}
 کر نه از خاک تو خورشید فلک یا صیا
 هر که بز خاک تو بنهاد سر از مهر ما
 شیده کوی تو بر حمله شاهان نوده لاف
 یافت فیض ابد از لطف ازل در همه عمر
 نشسته راه غمت را چه غمست از کشتن

زانکه هر بود به بود تو بود زمینند
 در همه روی زمین روزی هر جنبند
 چون گلستان شودش هوا ویه سوزنده
 خاک او تاج مشرف بر سر هر درنده
 گر کشائی در لب لعل بشکر خنده
 هست موی که فتد در لکن لغزنده
 که شود کور به خورشید فلک بیننده
 جز که گویم بحقیقت بقی با شنده
 پی دیدار تو در روز و شبان گردنده
 نه فلک چو تو پیرورده خوری خشنده
 چیت هر صبح بدر گاه تو سر افکنده
 باد امیر گرم حق لبش بارنده
 خاک در گاه تو بر غر سش برین تازنده
 هر که شد پرتو دیدار تو را جوینده
 که بود تا باید زنده گیش پائنده

در آمدن حبه عصمت صغری زینب کبری

ای آنکه بدان فاطمه و دخت حیدری
 خاک بناب کوی تو ایستاده زمان
 صورت گرفته عالم امکان ز محراب
 که نسبتی بریم کبری بود تو را

نوباوه حبیب خداوند کبری
 بر عرش حق زنده جهان لاف برتری
 چون مهر لوزی و حیوة مقدری
 تو نور کرد گاری و روح مقصوری

<p> در هر دو کون منظر الطلق داری در گلشن ولای علی زین و دیور کا در قصر قدور در تپه چو نظری اطهری در بوستان مرتضوی مشک و عنبری مصباح تقدیریه و مفتاح اندری مضمر بحفرت تو کمالات حیدری ماه سما بود لبها کم ز اختری شد کتب ز روی تو هر نور گستری فرخنده عجب دهبالی و بگزیده مادری زیند بشل فاطمه هم همچون تو دختری صبر حسین چون تو فدا و بر خواهری دانست چون تو را که غم رنج پردری از راه ظلم و کینه ز کشور کیشوری بیرسر تو را ز ظلم خصال کهنه معری وان بیجا گروه جفا کیش لشکری گاهی روان بر بزم زیستم گری با درد و غم مسیر گروه بد اختری خوار و ذلیل پیش و چشم برادری بر کوه کال زار برادر تو مادری اندر نظاره سوی پیدهای بیسری </p>	<p> خواتون این جهانی و بانوی آنگهان ریحانه رسولی و در دانه بتول سماوی علم و فضل و عاری ز نقیص عیب در آسمان مصطفوی ممر اعظمی احمد اگر مدینه علم است و در سینه علی ظاهر زطلعت تو جمال محمدی و در جنب ماه روی تو ایزه هره عفاف شد منکسف ز نور تو خورشید آسمان داری چه مرتضی او بتول و شمس سل هرگز نزاوه مام زمان دختری چه تو هرگز زمانه یاد بعبودش نمی دهد دست جفا کشود و بطلم تو چرخ کین گردانت فلک بسوی شام بر جفا این می کشد هر که ز جور فلک نماند در راه شام یک تو و یک کاروان اسیر گاهی سربسته بجا زده با سوار گاهی بگر بلا و گمی کوه گاه شام گاهی ز ظلم فرقه ناقص شناس دون گاهی ز جور و کینه بیداد کوفیان گاهی بستی صیانت بقبتل گاه </p>
---	--

میبون صفت تو گاه پیلاد آرزین
 گاه میان نفس شهیدان دیار
 حیرت منم که پر در دربار رغبت
 باشد مرا امید شفاعت ز حضرت

در جستجوی قامت پر خون اکبری
 هم چون رباب طالب دیار اصغری
 لیل دنیا کرده ام از مهر چاکری
 بر خلق چون شقیبه فردای محشری

در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر

دلالتاکی در این دار فنا از جمل نادانی
 اگر بر بادوی رفت آن سلیمان در چاه تنگش
 به پا چشم و گوش سر اگر آدم بدی گوم
 طریق آدمیت هست اندر بندگی حق
 بسطیان مینائی صدر بران لعن الغافل
 تو که گرم تخی شیر خدار استیجه و پیرو
 بر نبت بلذ و قدرت اگر از چرخ مینائی
 حیوات جاودانی جوی و باقی رانده از کف
 اگر جمع آیدت مال و عالم جمله در یکدم
 ایلم شبابت جمله بر باد و تو از غفلت
 نشین یکجا و عزت پیشگیر از خلق لعن
 نه شد روزی که باشی پیغم روزی تو از اول
 مسلمان خویش خوالی و خلق از تو اندر غم
 اگر داری تو در عالم فدا صدق چون بود
 بصمت که باشی ثانی بی بی سغینسدر

بلذات و درون این جهان مسرور و خندان
 و ما خرفت بر باد و فنا تحت سلطانی
 در این حیوان چنانسانت انسان هم چو حیوان
 تو او را پیشینه خود ساز اگر فرزند انسانی
 نظر چون میکنم می بینت خود من شیتا
 چرا ظاهر کنی از خویش بدعتهای نادانی
 در آخر می بندان قصر فخرت رو پویانی
 که فانی میشود این چذر و زه عالم فانی
 مگر دو حاصلت چیزی بعقب از پیشانی
 هر صل پیروز الحیدر سگالی شاد و خندان
 برای این دو زمان تاکی تو در دنبال دو نایب
 مفر کرده آخر روزیت راحی به پیشانی
 طریق کاوی بهتر بود از این مسلمانان
 مگر باشد بدوران مقرر اسلامان
 علم را باشدت در سینه حکمتهای لقمان

از این اعمال نبود بجز آنچه بود در عقبا
 شهنشای عظیم فرامیبرد و حیدر
 امیر مؤمنان مصباح ایمان و نور
 علی عالی و عطا که اندر مرتبت و رفعت
 امام حسن و جان الشهبه از عالم امکان
 شهنشاهی که اندر مرتبت اندر که رفعت
 خطا باشد اگر خوانم خدایش یک حیرت
 زهی مضمهر بروی نازینت روز نورانی
 نمی دانم که ممکن گویت یا خوانمت و آن
 تویی که اندر جلالت پادشاهان جهان یکسر
 تویی مرآت صحن حق جهان از ذات تو مشتق
 ز تو عینا شود زائل شود لها بود مائل
 زبان از قهر تو در هم جهان از مهر تو خرقم
 بگمرا آن تویی که هر چه بود بان تویی یا بود
 تویی که جمله خلق خطا از اول خلقت
 هر چه پیغمبران از جان بگم این دوستان
 یداللهی تو ایسرور که بر کندی در از خمیر
 شهاب بر عبرت محزون نگرددت سمانی
 فارم مجاز و دیگر بجز کوی تو ایسرور
 بچه مشکل بدل فارم من اکلان بر مشکل

نباشد که نور احب علی الشیرتزدانی
 در صحن نفس پیغمبر و بی ذات ربانی
 که شد نازل بحد ذات او آیات شریفی
 به نوده سر بجا که در گهش بر عالی ودانی
 که شد خلق از طفیل خلقتش بر از قوی عالی
 تراب در گهش بر بود از عرش رحمانی
 که بی چنین ز ذات او عیان ز ناز سبحانی
 خبی مدغم بوی عنبر نیست لعل طمانی
 نمی واجب بود تحت و نام توفیق اجمالی
 بجا که در گهت دارند هر یک که در جهانی
 بحق قادر مطلق که بر هر امر سلطانی
 جهان را از تو هر شکل نماید و باسانی
 جهان از نظم تو منظم بشایدات ربانی
 ز تو ظاهر بود یکسر همه اسرار پنهانی
 بخلعت کردن مخلوق حق را آدمی ثانی
 بدرگاه تویی آرنده جان از بھر قرآنی
 بدست این دو آورده باین دو جمیع جسمانی
 بدر بار تو رو آورده مستودش تو میرانی
 که از قیامم یکسر لطف خویش بر جهانی
 چه مشکل کرد توان مشکل نماید و باسانی

بود خواه توام نظر بر حال زارم کن
 نذارم مطلبی دیگر بجز ذلت تو ای سرور
 ز سگ چکان خویش خواهم از ره رحمت
 تو راجائی که باشد مدح خوان ذات حق و اور
 چه این قدر می دانم که در نزد تو لشکارم
 الا یا مرتضی بکیم بدشت کر بلا نگر
 بکسیو شد غریق خون ز ظلم منقذ ملعون
 بکسیو قامت عباس معون و قاسم و جعفر
 ز دست کربلا بگذر بسوی شام کن بنگر
 چه مجلس چارسد کرسی نشین بر کرسی زرین
 ستاده علید بیماری پای تحت ان ابر
 نمی دانم چه حالت داشت زینت کنگر ایوم
 کنی ز چوب بر نسر زید و از ستم میگفتند
 بلغتا ای زید وون مزین چو جابر کوی

وَلَا تَحْزَنْ

ز چاهینز لے مایه کامر ایی
 بعیش طرب کوش ای یار دیرین
 بکن زنده ام ز املب روح بخش
 به چنگ آر چنگ و کفن گیر مز مرث
 چه یا قوت لعل لب شکر نیت

چه باشد گمرا از ملک ابل سوی خود خوانی
 که رو سوی خودت خوانی و در کویت بمرانی
 که گویم روز و شب جان و دل تیر شاخوانی
 کجا افتد قبول عالیت شعر من و اینی
 باشد کمر از ران ملخ نر و سلیمانی
 که افتاده است از پیام طرف سر و خالانی
 رخ اکبر که بودی در صفا چون ماه تابانی
 ز پا افتاده از تیغ جفا چون شاخ ریکانی
 عیال خویش در بزم یزید فاسق زانی
 ز مهند و ارمنی و زنگی و رومی و نصر ایی
 سر بیان عیالت بکفر چون حسم جانی
 بطشت ز سر پاک حسین و چوب خزر ایی
 که ای سلطان مظلومان عجب پیش لب و دندان
 که بنیاد است هم لب بر این لبها که نورانی

أَيْضًا

به پاکن و مع مجلس شادمانی
 که نبود بقای باین دار فانی
 که ترسم رسد مرگ من ناگهانی
 بزن تا نوالی بشیرین زبانی
 بکن یک دو ساغر مرا میبایستی

از اندم گزشتم گرفتار رویت :
 چه پنهان نمودی رخ چون بهارت
 مرا نیست جان در چون از فرانت
 بروی زمین روی ما نیست بخویس
 گرفته است ماه تو بر قصد جانم
 بجان فشانیم بر سر و ناپست
 بتن نیم جان هست بر تن تو باز آ :
 تو دانی مرا در بدن صبح نبود
 لغزبان جان تو ای جان جانان
 همه شیوه دل بری از تو طلب سحر
 اگر با من زار محزون نالان :
 بهم زیر پتلی تو سر از ملامت
 اگر رنج و غم می برد راحت مایل
 یار است دشمن که از پا در آیدم :
 نگار اخطاست خوانم نگار است
 پیران تو ان و تو انا تو شام :
 ز شاهان عجب نیست گر گاه گاه
 همه علم پیگیری را تو محزون :
 ندانم تو خود مکنی یا کرد واجب :
 توان لفظ نخت لبم از محنتی :

چه پیروی رخ آورده ام از چو لای
 بهارم نموده است رود خسرای
 تو در روز و شب در غم این و آینه
 ز بد طعنه با بر مر آسائین
 ز هر گان و ابروت تیر و کمان
 و وز لغت بود افغمی نیم جان
 ز ان نیم جان نیم جانم ستاین
 بغیر از تو روحی بغیر از تو جان
 نه تنها مرا جان که جان جھان
 بود جان من عزیز یک مهر با این
 سر مهر با پی تو را نیست آینه
 بکن ان چه خواهی بمن ناتو لای
 مرا رنج تو راحت بسکرای :
 تو هم نیز ایدوست گو یا بر لای
 و کی عاشقی راست دیگر زبان
 من ناتو اندم گزایت تو دای
 کز رحمت از مهر به ناتو آسین
 همه قدرت و اوری را تو کاسین
 نه ای نه ای هم ای هم ای
 که جا کرده در فوق سبح المثنای

ذنی محسن سزدی سزدی المھی
 وئی شاه برکشور جمله دلها
 و خود هر چه هستی ندانم چه هستی
 مگر تو خدائی که هر وقت و هر گره
 خدا نیستی لیک خبر از خداست
 تو مطلب با یاد هر ذی وجودی
 تو را پای در ره چه شاه و چه بنده
 تنها کن نظر جانب بندگانت
 عجب آیدم گز چه با این جلالت
 که از ظلم تو کم لعین ستمگر
 با طفل گشته که خورد سلامت
 تن پاره پاره قناده است از کین
 بود بھر تیر جهای لسیان

قصیده

در این فصل بهار الیاتی مهورش زینا
 بین در طرف باغستان صف اندر صف دریا
 شده زلف مستقاین هر چه زینا
 چمن زردید اهلش پیش چون ترکان طناری
 زوان شایه باد بھاری شد سوی گلشن
 ملون توده خبر بود از لاله و شسریان

گشته میان از تو ستر نهانی
 که نبود تو را غیر دلها مکنای
 که بالاتر از فکر و وهم و گمانی
 بعین بنای بھر جامعای
 تو را هر چه من خوانمت آبخدای
 تو مفضل هستی کون و مکانی
 تو را چه بر در چه عالی چه دانی
 خصوصاً سوی عبرت سستیانی
 بدشت بلا نگر یکر ما یلای
 عیال تو را نیست جز ناتوانی
 ندیار و نیسی نه آبی نه نمانی
 سخاک جهنم چو اکبر جوانی
 انگوی علی اصغر خوش نشانی

قصیده

قدم در میان باغ از بھر تا شایه
 زده سرچین مهتابا بیا و سر و بالایه
 چه زلف نوزوان تو طلعت بر عنایه
 و من گردید خندان چون لب جانان بهر کایه
 که تا سازد و سازد چمن را چه آرایه
 مزیں ساخت گلشن ز سوسن گشته بهر کایه

طرب انز و روح آساز لطف پاد نورد
 بزین شش باران و صوفی و نغمه بسیل
 گذر افتاده عیسی را گرد طرف باغستان
 بجایون روز نوروز است ایشیرین شکر
 چه جای و چه مصیبتی که گر کجی و نه کوشم
 اگر محزون و شیدا گشت محزون از غم لیلی
 چه خبر تا و کجی شکرگان زدی برین ام چند
 چه روز نگیرد لعلت تا تر از خواجه نادان
 شدیم پیکر شیدا تا رخ ماه تو را دیدم
 حیوة جاودانی از لب لعلت بود پیدا
 میان دلبران شوخ و سنگ ایدلیر عنای
 بی تاب گذارم بر لبان شکر آفتاب
 چه بچشم لعل شیرین تو را کجی سر و خوبان
 ز کجی درخت ذات شهباشاه غنچه فر
 وحی مصطفی کان معارف منبع احسان
 زهی ذات هایدت سبب خلقت عالم
 بظاهر که چه آخر آمدی از آدم و حوا
 کفادی در حرم چون پادشاهش پاک سیم
 تریح آبدار گشت بر پاریت ایمان
 تو حاکم بر زمین و آسمان و زمین آسمانی

بود روی زمین چون صفت عنوان بو الهی
 شد رشک گلستان جهان هر گونه محراب
 و یا موسی را آورده ز حبیب خویش بر صیاب
 عطا کن چون لعلت بستم جام مصیبت
 ز عشقت ایگل خندان مشوم محزون و شیدا
 بقربان سر گزدم ستم محزون تو لیلی
 که قلم لعلت تابان شدی چون لاله حرابی
 چنان کت روی روشن تر بود از لعلت
 بخود گفتم تو لی خورشید نور من چه صبر با
 تو گوی بر لب لعلت گرفته جاسی با
 بعد سر و دلارا و لب شکر مصفا
 که تا گرد و لعلت مرا حل معمای
 چه طیل انگم بر سر هزاران شور و غوغای
 ای بر چه در حیدر امام سعد آرای
 علی مرتضی الشاه با زاویح و اناب
 مخاطب بر خطاب لعلت و ذکر لولای
 وی که اندر حقیقت اقدم از آدم و حوا
 نماندی در حرم حق ز قدرت لالت بجز
 ز برق ذوالفقار است فرق اعدا و حرم
 تو تمام رفعت مکان و جودش اهل با

تمام اولیا و انبیا در صفحہ امکان
 زنی صد جمله را یکجمله انبیاہ امم برحم
 ثنائی حبیب اہل راز گوهر عترت دریا
 تو انشا ہی کہ از فطر جلالت در ہمہ عالم
 تو شاہ کشور جاہی و ماہ عالم قدسی
 تو مہ روی فلک ہی ملک خوبی ملک جاہ
 تو ام دورہ آدم سعید مسید خاتم
 چنان امید وارم از تو شاہ کز رہ جان
 زیساری عصبان یکہ کم اندیشہ در محشر
 باین شان و باین شوکت باین جاہ و باین
 تو ساقی و صرف محشر چرا باشد حسین تو
 توئی شیر خدا از قند و بوہر جمالان من
 زمین کربلا گردیدہ رشک روضہ رضوان

ز خاک در گھت جہت تذہر یک کحل مینایے
 وھی صد بقوہ را یکدقتہ اندر باد و یغما
 چنان نسبت تو ان دلون سخایت را بدتر
 پیمر در شب اسرار جہت گشت ہر لیلی
 امیر شرب و بطحا و ز دوح پاک زہر ایے
 توئی کز ماہ نامہ ہی بعالم حکم ستر ایے
 امین خالق عالم تو در دنیا و کو عتبا
 ز خیل شیعیان خویش طہر ب را بہ خستایے
 کہ دارم از عطای حق چہ تو مولاد مجایے
 چرا شاہ گذر در کربلا از مھر نمایے
 علی شان شہید کینہ اندر جنب دریا
 کہ در بر سو فسادہ غرق خون سر و دلا
 کہ افتادہ است در وی بس جوان ماہ سیما

قلب

جانم شود فدای تو یا مرتضیٰ علیہ
 میرم من از برای تو یا مرتضیٰ علیہ
 دارم بدل نای تو یا مرتضیٰ علیہ
 دارم بصبح و شام بدل آرزوی تو
 خوش تو ز خفت استمراہ روی تو
 تا سر نہد پای تو یا مرتضیٰ علیہ
 قربان خاک پای تو یا مرتضیٰ علیہ
 ستم سگ گدای تو یا مرتضیٰ علیہ
 تا قابت رسم نجف پای کوی تو
 ہر دم کشد عمان دلم را بسویے تو

ایں گشتہ بخیرے تو مستقیم	ایسوی بود و بود شریف تو از عدم
شدمقترن حدو شد و بود تو با قدم	حدو تباں جلا خلاق بصحدم
دائم بود دعای تو یا مرتضیٰ علی	
ختم گشته آسمان ز پی احترام تو	تسبیح سیان ہر ذرہ کرم بدم تو
ہر پاست دین مصطفوی از حسام تو	عظم تمام حلقہ بگویش سلامت تو
اندرد سرائی تو یا مرتضیٰ علی	
ای الشہی گشتہ سہان جلا چاکرت	وی المھے کہ خفتہ ملان جلا بردت
روز سفید آیتی از روی نورت	شام سیر روایتی از سوی سعادت
شدیں الی اقبای تو یا مرتضیٰ علی	
ایذات بے ہمال تو گنجینہ دفا	وی شخص بے مثال تو آئینہ صفا
شد آیتی از روی نور و شمس و انصافی	بگرفتہ خود خط شجاعی بکف عصا
از خلیت بھائی تو یا مرتضیٰ علی	
بچہ از خدا پیر ما سوا تو بیئے	کہ جلا ما سوا بخدا یا خدا تو بیئے
غیر از خدا ز غیر خدا ہم خدا تو بیئے	کافر اگر مردم و گویم خدا تو بیئے
از کثرت دلای تو یا مرتضیٰ علی	
بر ملکات یکسر شاہا تو صدریے	مشتق ز نور پاک خداوند اکبری
زینت ذرای گشتن شمس پیمبری	کی میسر نہ کہ غیر جناب تو دیگر ہی
قام شود بجای تو یا مرتضیٰ علی	
ذات تو سر فراز تجید ذوا کھلال	ہستی تو کار ساز تجید ماہ و سال
انہیث جود و کان صفا معدن کمال	نار از بان ناطقہ در مدح تو است لال

گویم اگر شای تو یا مرتضی علی	
عبرت منم که خاک جنابت لبم کنم	توفیق ده که سیو جنابت سفر کنم
خود را ز قید این غم شایا بدر کنم	خواهم وجودم چه پس خویش ز در کنم
از زمین کیمیای تو یا مرتضی علی	

در مصیبت شایکینغیر حضرت علی اکبر

بدلتانم چه دل بر نشسته	مرا سخت بر سینه آذر نشسته
چه لاله چه داغ رخ هم چو پاشش	بدل و اعنای بس مسکون نشسته
ندانم چه ماهیت این در که ما جان	بناک جنابش سر در نشسته
سراسر همه پادشاهان عالم	پی جان فشانیش بر در نشسته
برون آورد تا همی لعل از دل	بدرج لبش در او گوهر نشسته
همانا بودا که انماه خویان	که بر زمین چه خورشید خاور نشسته
چه دیدند او را گروه مخالف	که چون مده به پشت تگاور نشسته
نمودند و سوی بن سعد بیدین	که ای بر دولت جوریمیر نشسته
به بین کز پی یاری خسرو دین	بزمین است گوی پییر نشسته
و یاد صف جنگ با ذوالفقارش	بدل دل علی شاه صف در نشسته
چنین خوروی که خونان به پیشش	بر آذر همه چون سمندر نشسته
چنین مشکوئی که از تار مویش	دو صد داغ بر مشک از غم نشسته
بلبل لبش سبز خط دلکش	چه موران با طراف کور نشسته
پی خنق فشانان دم جنگ بودغ	دو چشمانش با تیغ و خنجر نشسته

بروی همش زلفت کافر نشسته
 بجلد برین بند بوی بر نشسته
 بدربارش بی پایوبی سر نشسته
 بگفتا چه بر قلب شکر نشسته
 بدیهاد و صد تار حسگر نشسته
 که بالمش زده همش بر آذر نشسته
 بی جنگ بر پشت زمین بر نشسته
 ز بحر خشش دیدم تر نشسته
 با امید از خاک بر نشسته
 بچشم زینب زار حفظ نشسته
 در غماید بی برادر نشسته
 بصد ناله با آل حیدر نشسته
 که تیر بلای تو تا بر نشسته
 با امید فردای محشر نشسته

بود تا که دل از مسلمان و کافر
 بگنج لبش خال مشکین تو گوئی
 که باشد چنین شهسواری که شایان
 عمرین سخنها چه بشنید از ایشان
 همین نوجوای که از برق حسنش
 بود تو گل بوستان حسینی
 حسین راسته کارشکل که اکبر
 بتازد بروی که نیلای چمنون
 پیشم پر از خون سدره سکینه
 بگیرد دورش که در خیمه کعبه
 کشیدش بخواری که در بستر عم
 فغان ربانیت کاندراغزایش
 ستهان کن نظر بر دل زار عبرت
 زجت تو امر و زه جگر شفاعت

در هفت مولود و بیرون آمدن گام

آنکه محرم بگوی بزوال نیست
 سرور دین و شاه ایمانست
 این سخن و روحی طفا نیست

روز مولود شاه مردانست
 نام پاکش علی عمرانست
 مظهر ذات حق مسیحا نیست

اسد الله در روح و آمد

<p>در پس پرده هر چه بود آمد</p>	
<p>گشت ذالش ز غاسوا اقدم رهبان کائنات مشاهیر این کلام است و در با هر دم</p>	<p>انکه از لطف خالق عالم بود با حله انبیا همدم گشت آدم ز نسیم او آدم</p>
<p>اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد</p>	
<p>که شده خیره ز ستمس و قمر ماه امکان علی اثر این کلام است و در خشک و تر</p>	<p>ماه روش طلوع کرده مگر شاه مردان امام بن و بشر صاحب ذوالفقار و سپهر</p>
<p>اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد</p>	
<p>گر نبود او نبود بود ولی کرد کار رب و دود سجده ذکر قریب این بود</p>	<p>از وجودش وجود یافت وجود این حسنه پیمیر محمود گشت در کعبه تا که او موجود</p>
<p>اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد</p>	
<p>مقتدار جهان و خلق جهان معدن فضل و منبع احسان ورد ما هست این و در غلطان</p>	<p>پیشوا بر سبغ عالمیان محرّم کارخانه سبحان بر جهان دجهانیاں سلطان</p>
<p>اسد الله در وجود آمد</p>	

	در پس پرده هر چه بود آمد	
خبر و آدم مطیع فرمانش	رزق عالم ز خوان احسانش	
عرش یکپایه ز ایوانش	ماه ز غفلت سیم بیکانش	
باز گویم رواست در شانمش	جبرئیل امین شایخانش	
	اسد اللہ در وجود آمد	
	در پس پرده هر چه بود آمد	
انبیاء را در سبیل و راه بنا	در شد جبرئیل و دست خدا	
صاحب ذوالفقار و باب مهدی	قتل تعالوا ز حق در راست سزا	
این سخن هست ذکر شاه و گدا	اوست برتر ز جمیع اشیاء	
	اسد اللہ در وجود آمد	
	در پس پرده هر چه بود آمد	
گفت این رهنمای کل سبیل	ایکه در مدحت تو قسم رسل	
صاحب تیغ و رانگ و لیل	که تو یی بعد من امسام الکل	
بسر خود فکنده این غلغسل	در گلستان بعد نوا طیبیل	
	اسد اللہ در وجود آمد	
	در پس پرده هر چه بود آمد	
مظهر حق و دست اخلاق	قاصد دین کفر و اهل بغضاق	
هادی خلق و قاسم ارزاق	حاجی دین و حاکم آفتاق	
این بود ذکر من با استنطاق	تصویر قدرش فنون زینت طهاق	
	اسد اللہ در وجود آمد	

در پس پرده ہرچہ بود آمد	
روز و شب الیادہ بر در تو از شر حای جام و ساغر تو گوید این گفتہ مکر تو	عبرت بے نوای چاکر تو تا شود خاک پای تنہا تو گشتہ از جان و دل شاگرد تو
اسد اللہ در وجود آمد	
در پس پرده ہرچہ بود آمد	

در وصف شکار لیل و نسل

دی مہر بزم عزت و تسکین سرد از ریاض خلد برین شائع عاصیان بروز سپین یا علی مشکل مرا بگشا	ایستہ شاہ آسمان و زمین شاہ باز فر از علمتین ایملک مسلک و فرشتہ قرین مشکلی دارم از برائے خدا
ابن عجم پیمبر مرسل خاک کویت بفرق عرش کل باعث خلقت جہان ز ازل یا علی مشکل مرا بگشا	ای گل گلستان علم و عمل ما حی وین کفر و اہل دغل مشکل عبد مردمان ز تو حاصل مشکلی دارم از برائے خدا
ماہ امکان وصف در میدان عجز از آشکار و کفان مشکل ہر کسے ز تو آسان یا علی مشکل مرا بگشا	شاہ مردان و مظہر یزدان مخدم کارخانہ سبحان ای ملک مسلک و فلک و دیان مشکلی دارم از برائے خدا

<p>بید پیبری امسام الحق</p> <p>بجدا سفت طارم ازرق</p> <p>مشکل برکے ز تو منشق</p>	<p>ایک از لطف قادر مطلق</p> <p>گشته است از وجود تو مشتق</p> <p>برود از عرش خاک تو رونق</p>
<p>یا علی مشکل مرا بگشا</p>	<p>مشکی دارم از برائے خدا</p>
<p>در تو آثار احمدی مجموع</p> <p>ماہمہ تا بعیم و تو مستبوع</p> <p>مشکل برکے ز تو مرفوع</p>	<p>خود حق لذت تو کردہ طبع</p> <p>دین حق از تو یافتہ است شیوع</p> <p>ذات تو باعث اصول و فروع</p>
<p>یا علی مشکل مرا بگشا</p>	<p>مشکی دارم از برائے خدا</p>
<p>رو نموده بمن بسے الام</p> <p>شاید از محبت تو یایم کام</p> <p>کہ بر مشکلات بر نزد امام</p>	<p>یا علی از جنایے این ایام</p> <p>کرده ام در محالجت اقدام</p> <p>گشته از غیب بر من این عالم</p>
<p>یا علی مشکل مرا بگشا</p>	<p>مشکی دارم از برائے خدا</p>
<p>من چه گویم کہ خود سخندانی</p> <p>کہ از این عنصم مرا تو برھانی</p> <p>مشکم رارسان با سانی</p>	<p>مشکم سر بسر تویی داینے</p> <p>ہست امیدم ز لطف بزدانی</p> <p>یا علی ایویئے ربانی</p>
<p>یا علی مشکل مرا بگشا</p>	<p>مشکی دارم از برائے خدا</p>
<p>علی دباقران دو خسر من</p> <p>ہم رضا و تقی نفی و حسن</p> <p>سہت شام شفیع مشکل من</p>	<p>یا زود نور چون سین و حسن</p> <p>صغیر و موسی کشیدہ من</p> <p>مہدی ان نورقا و ردو المن</p>
<p>یا علی مشکل مرا بگشا</p>	<p>مشکی دارم از برائے خدا</p>

عبرت زار بر گشاده زبان
 بادل پر زرد و آه و غمان
 رحم کن برویے از ره احسان
 مشکلی دارم از برای خدا

در مدیح تو ای امام زمان
 تا شود از تو در دوا و درمان
 ای که تو حلال مشکلات جهان
 یا علی مشکل مرا بگشا

فصل

ای آنکه اگر پرده ز صورت بر جان
 مدح تو چه گویم که چنین یا که جان
 در مدح تو آنچه است شیراز سگان
 هر کس که نذر و بجان مهر تو در
 اینجا که عدت قبله ارباب کرامت
 بگریه رخ زار من این اشک سندان
 بنمای شها یک نظر آن عارض و قاتل
 هر کس که نذر و بجان مهر تو در
 از راه وفا کینظری ایش خوبان
 که بجز تو چون موی تو گردید ریشا
 ناروی تو بینم و سپارم بر جان
 هر کس که نذر و بجان مهر تو در
 ولما هم از تیشه عشق تو خرابست
 ذات تو چه است و جهان جمله سر است
 ذکصف مدح تو بیرون ز حسابست

پیدا شود از صورت ان سر نهانی
 از هر چه کنم وصف تو را بر تر از آینه
 خوش سفته همین گفته بالفاظ و متانی
 حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
 جان می نیم اندره تو بجز غرامت
 پسند من این همه اندوه و طاعت
 این است مراد و زبان تا بقیامت
 حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
 بنمای باین سوخته آتش حرمان
 من منتظر کینظرم ای که سه تابان
 جاری بزبانم بود این گوهر غلطان
 حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
 جانها هم از آتش سحر تو کبابست
 بعضی تو عقابست و دلای تو صوابست
 جاری بلجم روز و شب این در خوشابست

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
هر طالع که تو ز جهان مهر و دلا یافت هر کس که تو رایافته حقا که خدا یافت آدم همه از زمین وجود تو بقایا یافت	ان طالع و مرد و جهان معر و علایا یافت عالم همه از پر تو تو بود صفایا یافت مرغ و دم از شوق تو این گونه نوایا یافت
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
بر تکل امیدم ز چشما شیری نیست کز محنتت جانب من نیکبندی نیست من را بجز از کوی تو راه دیگری نیست	بیت م سبها هم ز چه رو یکسوی نیست مانا که تو را از من محزون خبری نیست در بحر غلام جز از این یک گهری نیست
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
ای جان جان جان جان باد و دلاست سستند جهان جلگی از جام دلاست من را چه هست آنکه کنم مع و ثناست	تو شاه جهان و جهان جمله گداست جانے که بود ما مع ذات تو خداست گویم شب و روز من این گونه نایاست
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
عبرت منم ای شاه تو را بنده و چاکر کز جو رو جهانی ستم چرخ بد اختر تا گشته ام از مهر تو دلخ و ثنا گرا	کن نیکبندی جانب من ای شه صدر گر دیده ام از عفتت مشی روز مکر گویم بد مع تو من این گفت مکر
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
وله ایضا	
طرقوا ایباده نوحان محبت طرقوا کو که با جام و بودم قناعت پیش از این	باز آوردم زمین عشق در میوه اندر ز این سپس خواهم که تا کردم چشم خنجر

صحبت جام و سبوی بگذارد اندر یک کلمه
 گرتور با باشد کرم ایساقی علی هم
 من فدائی در میخواند گردم کز ازل
 باش یک بین تا که گرد حق بچشت جلو
 روی دل بر تاب از هر شک اندر جهان
 با تو یار از تو بود در هر کجا نزدیک تو
 اجتماع حق و باطل را یکی اودان حال
 از جهان آزاده شو بگذر ز مالی و تویی
 خاک شو خاک در سلطان اقلیم و قاف
 شاه اقلیم و قاف یعنی علی مرتضی
 ای آری رو بسوی کعبه از بحر خدا
 کعبه شد اسلامیان را قبله و بیت الله
 خانه زاویه حق چه اندر خانه حق زاویه شد
 مریم از بیت المقدس شد چه وقت زاده شد
 تا که بنود خانه زاویه حق بغیر از شیر حق
 گرتور با بدین زانند سریم کبریا
 پای ز در جاک دست قدر متعوق و حرم
 دست و تیغ حق بر وز جگ خندق گزینود
 خلق احمد بن نبوت گزینی شد از علی
 آنکه گسترده است بر خلق جهان در روز

در طیب با آنکه صحبت جام و سبوی
 انقدر می ده که تا آید ز با هم تا گلوی
 بانگ نوشتاتوش آید اندر او از چارسو
 خانه از اهیاری خالی کن که یار آید فرود
 گرتور مرد یار جوی یار را از خود به جو
 گرتور مرد یار جوی یار را از خود به جو
 شیشه دل در ابده از زنگ باطل شست
 تا شود اندر حقیقت با تو امنه رو برو
 تا که از خاک کوشش یابی هزاران آب
 انبساطی که نماید جنتش در گفتگو
 غیر حب شاه مردان کعبه دیگر مجوه
 تا که ظاهر شد علی عالی اعلا در او
 بحر تعظیمش بتان الکعبه افتادی برو
 سوی جزیع النخله معزی گفت او ما ذات
 کیست غیر از شاه مردان خانه زاویه حق
 بایدت از آب حبت مرتضی اول و حق
 تا که بتحد از طاق کعبه گفتی برو
 کی شدی اسلامیان را کعبه رو اندر منو
 چه علی که بود لایق بر کس بن صفت کعبه
 بشنود احسان او یعنی که کعبه اول است

از کوه آوا شد بواجز حبت او نبود و نوا
 که بشت عدن خواهی بگذر از خاک کف
 طبع من جوئی است که حکمت او بگری عظیم
 ان تعوذ والنعمه الله ولا تحضوا مرا
 که با قلم ولایت شاه و او سلطان دین
 در جهانبخت سینه عبرت را بدل از روزگار
 یا معین الخلق انت لعلی خلق عظیم
 یا علی کن از بخت در کربلا یکدم گذار
 طبیعت باورد و غم پر ناله و کویان سوار
 صورت مگر تک اطعانی تو اندر هر کس
 گشته رشک وادی امین زمین که بلا
 دختر انت را بود ظالم غنم کیسر بیاید
 آه از اندم که جای چرخ با صد در غم
 سر بر نه بایش گشته انما عفاف

نیم کن گز اهل عقله ز آیه لا شکر قوا
 چون بخت از خاک او گرفته انسان بگردد
 هیچ که دیدی که گنجد بحسد عمالی بچو
 گشت ظالم از علی القائل قول سلوا
 ای که هر عالم بقربانیت وارد آرزو
 جز تو کس از جنهار اکبیت تا سازد رفو
 ذاک قول الحق قل فی حقنا لا تقنطوا
 بین عیالت را بدست ظالمان تنه جو
 دست بسته دل شکسته خون جگر گشوده
 گشته نیلی از جنای ظالمان کسینه جو
 بس بوی افتاده چون آکیر جوان با درد
 عابد نیست را بود طوق ستم اندر گلو
 زمینت باز او مصفیان شد از کین
 شامیان و کوفیان نظاره گرا چاره

دلها

تا بچه کار من زار شلق و شلق است
 غنچه لب دلبر که ماه و شوی سیم تن
 صد هزاران دلی غم دیده اش مانند شوی
 پی بر بودن گوهر ز لبش بر ذقنش
 چشمش از آن که زگان پی خوریزی دل

دلکم در پی دلدار شلق و شلق است
 که ز عشقش درود نو از شلق و شلق است
 در خم طره طرار شلق و شلق است
 خال چون شب و عیار شلق و شلق است
 باد و ابروی کمان و ابر شلق و شلق است

تارپشان شد بر عارض او زلف سیاه
 روز و شب در خم ابروش دل فروغم
 نه بین من شلم بلکه ز چشم همیشه
 مست و غمزه بخوابت و نذار و جبرک
 زلف مبر شکنش بر رخ بر از سنش
 سحر از حضرت العقیقه شمشاد و باغ
 و بر تامل لبش کرده چنانم میپوش
 نه بین کار من زار شلق در شلق است
 سید و قاضی و واعظ که ولیند بخلق
 در پی خوردن اموال عیال شده و ن
 زیر بارستم حاکم و دار و فقه و مشهر
 زن و شوی که چه جان گشته نیم خوش
 نظری کن بسوی کس دیگر که چنان
 بگذرانند که در سوسه نفس میسید
 گذری جانب بانار تو باز آرد بین
 هر کیس که سیاه از قسمهای دروغ
 این همه سهیل بود جان بسوی سنگ
 کی بر رفت پشت سینه پر از مکر و حیل
 جنوی صبار بشم گناه ز زلفت دیدم
 یاد و عهد کلکل و دولول بی قطع کل

مشکین ناز و تانار شلق در شلق است
 هر چه منور سردار شلق در شلق است
 و جهان جمله یکبار شلق در شلق است
 که بر آید به پیدار شلق در شلق است
 بر بجز شید شب تار شلق در شلق است
 پاکل مانده ز رفتار شلق در شلق است
 که در طبع در در بار شلق در شلق است
 گردش گنبد و ار شلق در شلق است
 مهر یکد هم و دینار شلق در شلق است
 زاهدان را سرد و ستار شلق در شلق است
 خلق بچه چله بنا چار شلق در شلق است
 بهر یک ابره و سلوار شلق در شلق است
 هرین طالب بسیار شلق در شلق است
 کار این طائفه بسیار شلق در شلق است
 هر طوف کوه و بازار شلق در شلق است
 کار هر تاجر و عطار شلق در شلق است
 که در آکنایه مان کار شلق در شلق است
 و جماعت صفت حصار شلق در شلق است
 که هم او یک سیاه شلق در شلق است
 گل و صاحب گار و کار شلق در شلق است

گشته گر بس که کشد بار غم مستاجر
 هفتاد و سه سال و در روز و شب اندر همه وقت
 نه شده یکدیگر آسوده از آن گل کاری
 گو که یکدم ز بی تیشته رود دیر ترک
 بعد این ریخ مشقت بزمان خسرین
 همه جا با همه کس در همه دم یا رستم
 از همه بیشتر اندر شلخی در همه کار
 بس که حال من انکار شلخی در شلخی است
 هر کجا روی بنم از بی رفع شلخی
 گذری جانب گذار نمودم دیدم
 هم چو گوهر یکت با هر من اندر گلشن
 بس خود ریخته بر شاخ درختان مرغان
 و درم بدم از اثر باد بهاران بر زمین
 به چمن سر و قدان رفیق کنان نغمه زنان
 سوی میخواند ز گلزار برستم دیدم
 چنگ در چنگ و دوی اندر کعبه با و تمام
 کیلیت از اثر باد و گلغام بحسام
 بس که بنشسته و ساغر زده و می خورده
 کیلیت بادل دیوانه بدست ساقی
 چنگ بر چنگ و تار زدم و رستم

پشت و دوشش همه از بار شلخی در شلخی است
 چه گل کاری با زار شلخی در شلخی است
 که بی کوبه به نیز از شلخی در شلخی است
 از دو ضربت پاکار شلخی در شلخی است
 همه یک دانه بخرد از شلخی در شلخی است
 دیدم اندر همه اطوار شلخی در شلخی است
 بخدا مردم بیچار شلخی در شلخی است
 و لم از آه شکر بار شلخی در شلخی است
 بر من غم زده زار شلخی در شلخی است
 همه جا ساحت گذار شلخی در شلخی است
 سرخ گل در کف هر خار شلخی در شلخی است
 بس شلخی از شلخی در شلخی است
 زاله چون لؤلؤ شهر شلخی در شلخی است
 همه بالحل شکر بار شلخی در شلخی است
 می می خواند می خوار شلخی در شلخی است
 هر طرف بنده و سالار شلخی در شلخی است
 ساقی و شایه و خار شلخی در شلخی است
 همگی با لب خیار شلخی در شلخی است
 چشم دیوانه و شیار شلخی در شلخی است
 زانو با انگشت و تار شلخی در شلخی است

لا غرور و چه عیار شلق در شلق است
 که برش است بگوش از شلق در شلق است
 که بزم گشته گرفتار شلق در شلق است
 غیر عشق شسته کار شلق در شلق است
 حال او در درک و ناز شلق در شلق است
 از عیش حبت و انهار شلق در شلق است
 مراد دفتر اشعار شلق در شلق است
 خلق را سینه ز اسرار شلق در شلق است
 و فلک ثابت بسیار شلق در شلق است
 سیر عالم انوار شلق در شلق است
 و دل صاعقه رفتار شلق در شلق است

در در میکره دیدم گروهی بادل زار
 چشم بر آب و دهان خشک ز آب می
 نیک گروه چه نظر بود همه تریاک
 الغرض آنچه بعالم بود از شادی و غم
 اندران سینه که بنوع غم انچه پنهان
 بلکه در دل غم عشق شسته صدف دارد
 من بهر شعر اگر می نستم شسته را
 کبیت آنکه که بحر صفات ذراتش
 آنکه از شغفه عارض خورشید و شمش
 قمرش گرفتند از مه خساره نقاب
 در صف جنگ غمش که بناز در خم

در وصف چای

چون خم می فروش سما در پر آذراست
 بگر نه از بار باره از خگ و مزه است
 لیکن هزار عاشقش اندر برابر است
 یک معر تا بناک در دلش پراختر است
 عوزی چه تاج قیصر و پیش بر است
 یکپاستاده در بر روی هم چونو است
 یعنی بذر پاک خداوند اگر است
 بار از لطف پیر کعبت جام لب زراست

ساقی بیا که غنفل جوش سماور است
 اندر نوای زفرمه اش در گوش جوش
 چون عاشقان بدل خردش و بروی زرد
 یا مھر تا بناک بود نسبت خطا
 چون شاه چین بدیده کشمیر کرده جا
 قلیان آید از زرد و نقره سره
 پیداست از زبان دلش ذکر یا علی
 ای جانان خورده می از کاس سفال

<p>بر چای بین که باز مشک از خراست بر ما نیز ارباب و پراز چای آن است و ز این دهان همیشه پراز شهید و شکر است این سوی سلسبیل بخت است بر سر است این باز آورنده هر کوشش بجهت است این طیبیات رزق بدیوان داور است این زیب ده بگلشن شرع پیمبر است نمرود کی برابر با پور آذر است نایب مناب لعل شکر ریزد لبر است خوشنود سازی اردو لم از این چه بهتر است کاساب چای بمر تو از حق میسر است</p>	<p>باز عجب گردن باغ معطر زلفت یار است آن آب آتشین که شمار از بیوت پال است از او چهاره کام پراز هر قاتل است او در پناه باب نجیم است قدح عسیم است او ز طرف کننده عقل است از قلوب او در حدیث احمدی ام المحدث است او در وقت مجالس شطرنج مرند است مای می کشان و سید خود انصاف بکرمان است ساقی بربز چای از آن چای کورنگ است هر دو ده گذشت ز قلیان تازه رو است هر چه ز دل بشکر مذا پرگشا زبان است</p>
---	--

در تعریف آب گوی

<p>ولیکن این بنهر پیش مر اس خون جاوداد جهانیز اگر فتاد و گوشت و دم و سر و دود برای بنیه کاسب و گر باخویش بروداد بگاه کبکشان و بر جو جز انظر و ارد ز ضرب سیم زمین را تا به ستم پرود بروداد اول و با شند و امعار ادر و ن یکدگر و ارد شطرا که زمین خورشید از پشت بروداد</p>	<p>سراسر آبی آری بایران که او چندین بنهر و ارد بر آن وقتی که می خوابدی برخواستن از ز بس زخم است در پشتش میاید صابرد اگر گاه وجود عالم بود در اخرش آخر اگر گاه می شود لنگه گاه و از جو خورش خاله بعد قتی حدیث است اگر از جایی خود جنبه بر عهد است باوی بود کاش چای نگذارم</p>
--	--

جز آب چشمش و دندان یکی اندر دمان نبود
 چو آهنگی در کشد اندک شکم پر جا بود غاری
 با گاهی اگر گاه به عهد پر پشت او طفلی
 میان آب پهنی و آید آب اندازد
 برای گرد آید بزنگه و گام از گامش
 ز بدبختی ز تیز خود در قدر آسمان برود
 ز سینه تا سرش دمازی انقدر باشد
 عجب ترا که با این تا توانی این فلک بسیا
 نیکر فعل لازم هست در اصل سرکاری
 برایش نوشته ماهی بیک منزل شود لازم
 همیشه انفعالات آید بدون شفت
 بر آنکس که باشد در طریقه این چنین است
 سخن کن مختصر این سارا ای خبر

زیبایی از زمان خلقت آدم خسته دارد
 نگردد سیر بر گز کو سیاه جوع البقره
 ز غلط ناتوانی تا دو مده در دگر دارد
 همه سگین بزریه یادی چون طبع خر
 و لے رود در چراگه چون کند گویی کردار
 اگر بپایه سینه لفر سینه نظر دارد
 که روی پشت خود جای روایند مفرک
 چه بیند ما و یا ترا هزاران شور و شر دارد
 که خشن رستم است آن کرده و این پند
 بان ساکن مال دهر هر کس شوق سفوف
 میان چار پا گوی که نو پای دگر دارد
 اگر کشته باشد صاحبش را و بدد
 بکش او را چنین بای بریت خرد دارد

من افکاره اللطیف

دلاد عاشقی در دل بجز آرزو نمی ماند
 دل از بند بوس گیسوی دل و دلبر نمی ماند
 اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند
 در این دارد و در چون شخص زلت بر منزل
 سنازد و عابر بشیارند روی بل منزل
 اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند

<p>شود گلزار گون رنگت ز دیدارش رنگ بکن اسوده دل از روی بگو خوش آمدنی</p>	<p>غریبی گر گمی در خانه است رو آورد ناگه ز کانون دلت آن در بدر کی میشود که</p>
<p>اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند</p>	
<p>مکن اسرار خود با دیگری اندر جهان آفتاب عروس سرتو با دیگری در پرده آفتاب</p>	<p>اگر در سینه از اسرار گاهی میدی خود جا تو چون محرم نه بر محرم خود بگزمان جانان</p>
<p>اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند</p>	
<p>عشق این و آن تا کی به بند رخ و آزار که عهد بیوفایان را عالم نیست پاداری</p>	<p>برون کن از سرت باد خون گرم در پرتو ز نام دل بدست بیوفایان هیچ نسپاری</p>
<p>اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند</p>	
<p>تو را الطفت خداوندی زلفان جمله سر هر عشقی که اندر سینه از روی هموس باشد</p>	<p>اگر مرد خدائی جز خدا دیگر چه کس باشد بسیار هونی که بینی در جهان بانگ گس باشد</p>
<p>اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند</p>	
<p>کجا حال وی از نیند و نصیحت سعد و نیکو صفات نیکوان را در وی از حکم ازل شود</p>	<p>هر آنکس را به بد کاری عالم عادت و خو اگر گاهی بنا گاهی خلاق من خدا شود</p>
<p>اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند</p>	
<p>کجا محتاج بریند و نصیحت او عمل باشد سیاهی اندران چشمی که از کحل کحل باشد</p>	<p>هر آن که او از اصل خالی از خلل باشد خوشا چشمی که او از کحل ذوق کحل باشد</p>
<p>اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند</p>	
<p>شالی پاک آنچه نوش کن بی قی و مسا نام از شراب تا که شوری تا تو زابر</p>	<p>برود مساحت میخواند عشق ازل بگذرد که لغتش غمیرا شوید ز لوع خاطرت کیسر</p>

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
مرد و نبال نوری و ختران نذر کس سالی	که پیر خسته دل از حسن مستوقی بود خالی
اگر دوشیزه گیری پامید موسالی	نماند یک شبی در خانه ات از راه جو خالی
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
کهن اندر پی عشق مجازی پری گای	که حق اندر حقیقت هست با ما و تو در پری
بجز حق آنچه بینی هست باطل سوی بودم	نماند نقش باطل را ثباتی ای حقیقت جو
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
مردمانه سیر خوان نیمان و بد اندیشان	که یک نان خوردن از ایشان بود جاردن از
سخن کریمی که که جهان گشتی از احسان	شوم مانند روشنی که گر جانی شود نمان
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
دیر مادی تو چون شعله آتش مشهور گشت	بکن چون کعب چار فاک تا آب آیدت گشت
گشتی نقش در حال و خط این دنیا کز دل گشت	که چون یالست صیور و این چه حرکتش گشت
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
فی المذبح	
ای که مهر تو زنده بر دل خوبان سکه	ذکر خیر تو بهره بگذرد چون سکه
در پی بندگیت پاوشهان حلقه بگوش	ورد که و ایوان تو اندر و کوه
سایه آتش دوزخ بگریزد از روی	هر که را روز جزا هست ز مهرت پیکه
تا شدی در حرم محترم حق موجود	طنین بر عرش برین زویشتر افت مکه
ای جدی گوی سبق میر از افلاطون	نوشت از بحر علوم تو اگر یک جمله
منبع شخص تو خالی نبود از مسکه	سکر ذات تو خالی نبود از مسکه

نیت بعض تو گوردل آنکس که زاصل
لکه خفیض بود دشمن تو یا که حسرم
چه از غم از شور شور است مر از آرد
ازید از سهم تو چون گله رو به از شیر
نزد بد دامن عشقت دل نماند
ذکر اوصاف تو باشد بزبان عبرت

ول

شما فدای تو تا کی کین نموده بگوله
سب ط شرع چه شد پین از پیمبر سزل
پیشیر حق بکف اورشها حسام دو پیکر
نمانده است ز اسلام غیر نام الداندم
اگر نگشت ز اسلام کفر و زندقه ظاهر
چنان لشیوه کفر و بکفری همه شایق
شب بکار شراب و نهار تا بسجده
ز استماع اذان گوش کز زکرت عیب
کین ز تیغ دو پیکر علاج ظالم و کافر
بگیر عبرت از انبای روزگار تو عبرت

ش

اگر به حسب علی جا کنی تو در دوزخ
بر بسیمان ولایتش به بند گردن خویش

بود در نسل وی از زشتی ما در لکه
وای بر آنکه بود خلقتش از این لکه
که بود مهر تو و آل تو در لکه
گر کنی روی لبش شکر جنگی یکده
گر که از خنجر پید او شود صد تنگ
بچه اندر دهن کودک نادان گرگ

ایضا

برون خرامم از ظلم عالم است بتوله
ز دست کفر و عدل کار گشت یکسره لوله
گر گشته ز شغالان زیر کمانه بدوله
گر گشت بقوه شاه رصانان کوله
چو میان حرم رفت روس با سگ و نوله
که طحری مر روزه رسد بکاسه شوله
بصبح خواب از آن لیس بفر که و شوله
به کار دینی و دین لشیوه نذ صوته
که مر سگان ستمگار در استراست کچوله
خنوش باش و زبان بند زین لایحه متوله

ص

شود چه آتش نمرود بر تو و دوزخ
که تا برون شوی باز چاه دوزخ نوزخ

کسی که زره از شاه دین دارد
 قسم دوزخ و جنت پادشاه است
 اگر که مبین او سوی جنت آرد
 تویی که گر که بر آری تمام کن ز نیام
 کجا به لغزه تو وقت جنگ تاب آرد
 همیشه دشمن تو پایمال مسرور زیر
 به شوره زار اگر مهر حضرت تو رسد
 شود به حسن صفا غیرت بهشت برین
 تمام ریزه خور خوان تو ز وحش و ظمیر
 باب روی دو عالم رسید در این
 شد از ولای تو آئین احمدی کامل

گر بزناتش سوزان از او دهنده
 کسی رود که بر صولان از او دهد پاسخ
 چه سنگ ز کعبه لایک کند او را جحیم
 عدوی تو گذرانند ز نه فلک او رخ
 عدوی تو که کند زهره آب از یک رخ
 محب حضرت تو سر فر از گردن به شیخ
 زمین نشوه شود در شک تبت و غلغ
 اگر قدم شریفیت رسد به من کلج
 بر من منت و احسان تو ز موز و طخ
 بر وقت هر که ز خاک ورت میر غلغ
 و گرنه بهر شیر ذی کسی ز میوه کلج

حکایت

ز اتفاق زبانی به پیش پیره نگار
 به مطربان ز شغف پای کو دستک زن
 لم چنان بی از محنت جهان ناروغ
 بنا که میم پاد از زمان شباب
 گم به طرف گلستان و گاه بر بسج
 می انیس به باجه کشان گل اندام
 نه کجا که نهادم ز نظر شادی رو

بدم به بخت جوان هم چو لاله فصل محار
 چه می کشان ز طرب باده نوش جزه کسار
 که گویند بگم بو خاتم ز محنت ر
 که یاری منشان بود دانه س و کار
 گم بزر گل و گمشافه اشجار
 گم علبس باده رخان خوش رفتار
 نهاد در پی من دختر می شکر گه تار

ز بس کطالب من بود دلبران مصیبن
 کنون که پنجه پیری گرفت و امین
 ز حسرت رخ لیل و شان سیمین تن
 پی تفریح ناگه ز جای بر جسم
 شدی ز ساحت تمام و ختری بیرون
 پر ددل ز من دور نمود در خانه
 چه دیدیم نقد و بالا بکینف گفتم
 شکر بی که بشیرین و شان بدی خسرو
 ز چهره چه بر او داده روز بروز
 دو طاق ابروی او در میان طاق
 قدم نهاد و پیر جانچه چه کسر دروان
 خدنگ عشق وی اندر دم چنان جا کرد
 ز تیر عشق ضعیف و قوی شود کسمل
 برنت او من از عشق او افتاده بجا
 ز وصل او چه شدم نا امید نبودم
 چه پیر زال شنیدم سخن بد او آ
 بنخواستگاری وی پیر زال اگر آید
 ز بطن نام عیان شد چه از صد گوهر
 نشسته بود لبان از لبین پیر از ناز
 کنون که سال وی از چارده گذشت
 طبع نامزد

بلند گشت ز من نام عشق در بنجار
 افتاده ام بدل پر ز غصه جسم نزار
 بان رسیده خیم رو بدشت محزون و
 ز خانه پای نهادم برون بحال نگاه
 بدان صفت که ز درج گهر در شهر
 لبان یک خرامنده جانب کبار
 تبارک الله از صبح خالق حبار
 قرعنی که بخورشید طعنه زد ز عذار
 بطره مسیه او بهان شد شب تار
 دو چشم دلکش او داروی دل بیمار
 دو گیسوی بسیرش بود چون دو پیکار
 که هم چه مرغ شکاری تمام رفت از کا
 چه پور پیر و جوان راست زاود کسمل
 دمان گشاده بخیمازه کانا بخناره
 بیکه حمزه مکاره راز دل اظهار
 که خویش را در طرازیین قنیه رنج مدار
 ز وصل وی نشود در زمانه بر خوردار
 هم به بر سر او جمع آمده یکبار
 گزشت بجز روی از هر قبیله خدنگ
 چنانچه ده آمد بحالم الوار

بجز کیدن لپتان و سبب غیب او
 بناگه ارگهی افتد به چون تو ییے نگهش
 عیوب جمله جان در تو کسرا مدح سبب
 به باغ گر که شود زراغ همدم بلبل
 ز معنی به نرس و بگوشش کرد کز قدش
 تو را خبر نبود گوئی از این دست
 که هر کجا که نقاب افکنند ز رخ گوئی
 نهاده بر تریش رسیده و عایلی
 قتیله بر سر او جملگی فتاده بهم
 گذشته اند برایش تمام از زرو مال
 برای پیشکش او ز طرف شده جمع
 تو را که نیست ز مال جهان بکند در می
 گذشته ز این همه کن یک نظر بسکلی خویش
 عصاب دست چه کور و روی براه چه هورا
 ز شاخه ان جفا خوی با شدت پر بهیز
 شوی ز میکده از خیل می کشان بگریز
 چه نماز حاجت بوقت بانگ نماز
 بحق معامله تو فرزون بود حساب
 گهی بسند شرعی بنی گزینی جایی
 بفرمان خود گشتالی دین گهی از نماز

چشمه شهد عمل کی کسی ز سبب و نا
 شود ز دیدن تو هم چه نقشش بر دیوار
 علاقه پیری و کوری بر انهمه سوار
 چنین بی تواند در زمانه گردویار
 به چهره ات نرسد هیچ گاه گرد و خید
 ز فرط حسن چنان جلوه کرده در لپ
 رسید یوسف مصری بساحت بازا
 سپهر جان بجایش زنده و سالار
 که خیر قتل با ایشان مانده راه نثار
 یکی هند سر دو ان زرد و بد نزار
 ز اسب گله به گله شتر قطار قطار
 نه بر سر تکل و نه بیات مانده انار
 بان عباد و بان خرقة و بان دستار
 حکامه بر تو هم چه گنبد دوار
 بزاهدان خدجوی با شرت سر کار
 بری بصوخته با قوم زاهدان کینار
 در لفظ طهارتو باشد همه صفای لبار
 نماز نافله تو بیرون بود ز شمار
 گهی بگوشه مسجد فکند در حل قرار
 که تا نبود شیاطین کنند از تو فرار

گنج لب زین رو کنی یارب
 قدم ز خانه برون چون غمی سوی مسجد
 بوزن مهر غارت ز صد وزم افزون
 بیان دمان تویش ز گفته لاجول
 بخانه لزاگر بیوه کس منزل
 ز این محله لغز ای دم بے حیرت
 بگفتش که از این گفتگو دگر بگذر
 ز این عمل چه مری رسد ز بهر صلاح
 بر او هم چو وی از تیغ تیر انکشت
 کلید قفل همه مشکلات در کف تو است
 لسی علاج گر این درد را تو ای پے پے
 آید از تو گر این کاری بنم بر بست
 دل از در من و سینه نهاد به چشم
 از زخمی به شریا اگر پرو این مرغ
 ز جای جیب و برون مشغول سر کیم
 بهی بصورت طاهر بگردنش تسبیح
 پشت بسید بچشم پیش انقم از پے
 بگو که این چه هواست کادت بر سر
 پست است بگو تک ز عالم پاک
 کاست مهر سلیمان و کاست اهرمین

ای برایت خلقان حدیث جنت و نار
 بسد بگوش فلک از تو نغمه از کار
 ز داغ پینه پیشانیت حمایت دای
 که نیست ذکر دگر یاد را و مجال گذار
 بیاید اگر رسد در شماره ابحار
 که ناید حق شوم از بهر خسار
 به پیش من تو از این بیشتر بهای
 که بنده حلیتیش بیک گفتار
 بخو طلال کنم هم چه تره پر
 به باید آنکه کنی حاره دلم ناچار
 مرا ز خیل غلامان خویش بشمار
 هر آنچه هست بدستم زد هم دو بیار
 بگفت دل زغم و رنج و غصه فارغ دار
 به تیر حیل و تزویری کنش شکار
 بسان را به مشغول ذکر استغفار
 و لے به باطن انسج بدتر از زنا
 بعشوه روی بن کرد و گفت ای حیا
 تو را که گفت که آری بلب چنین گفتار
 کجا به باغ زراغ سپه فساد گذار
 یری نشسته بر سنان زخوشت را بکار

ز بجز آنکه در آئی بغالم انصاف
 اگر در آینه دیدار خویش تن نگری نه
 نشان دو حلقه بچشت بود ز کون خرویش
 مشک ز پشت تو باشد و در زرع و نم بدو
 ز حسن خست غلغله بود در زنج
 تن تو مثل چاری بود عبا بر دوش
 دو چرخ گوشش تو چون دو کلیم پاره زبوش
 اگر که پشت تو باشد زمین مزروعی
 سبیل و ریش سفید تو بر لب و دهانت
 بقل می چه کنی پوستین کهن بدوش
 اگر سوز نه با کوه بوقبیس کنند
 صدای تو به گلو هست چون صدای بلنگ
 اگر بیدید انصاف بشگری نه بود
 ز جبهه کینه بر نه باشدت به عیب
 ستم ضعیفد کس نه تو بان تن و توش
 رفاقت سن و توفی مثل بدان مانده
 تو را با من قدیم چون گمان درش سفید
 سوزد به پیر عجزی شوی تو هم آغوش
 اگر که منصفی این کینه زال خست زود
 نه شاید آنکه شود ز غم هم سخن با گل

دی در آینه بنمای مصحفه دیدار
 یقین ز یک نظری می شوی ز خود میزار
 از آنکه هیچ ز شکرگان در او نماده و توان
 فد تو هم چه خواهی بود پر از اسباب
 ز بس که سینه ات از بلغم آمده شش
 سر تو خشک کردی که بر بخت بدار
 دو پره بینی تو چون دو چاه پر ز خیار
 دو جفت کادیک روز که کند شیار
 لیسان بونه خاری است بر لب تالار
 چه خاریست بود پیکت سخنان در خار
 بوزن است سر نیست زیاد در سیار
 لبان تو چه ز لوبت در دم گفتار
 بغیر گفتار فسوق و گرت با گفتار
 ز چشم دوست و سر گوش جمله نامهربان
 تن ضعیف تحمل کجا کند آن بار
 شود به چنگل باشق کسیر بو تیار
 کجا رود است بت سر و قد کشی کینار
 چه کار داری با دختراں لاله عذار
 بود به پیش تو حاضر برای بوس کینار
 نه باشد آنکه شود هم خان خزان به بیار

گرفته آنکه شوم من باین عمل راضی
 کز این عمل چه بگویم جواب حید و پدر
 ایم ابا کند از من انم کند از وقت
 افتاریم چه عفار بزند بر دل منیش
 شب زفاف گراید به پیش من شوهر
 قبیله چون شود از زاین عمل شود اگر
 تو راست لذت یک امشب ز من منظور
 بگفتش که بجالی نباشد ز این بند
 زیم کناری من گر که باشد عاری
 من بود که پیرم پیر عزم فراق تو ام
 به بین بشک یک چشم من بجال خراب
 تو می بوی چشم گریه آلودش
 ندارد از ره تنی زایع کس با کی
 سکوت کرد و سکوت است چون نشان ما
 گرفته و بکندهش بر سر بستر
 شدش دلپایه چون دود است اهل دعا
 ز دم فطر مشق بر گش چنان نشتر
 گله قنادان این گله نمود از رخ
 به شویان اف ای کام نباشدی شیرین
 در عرق مخصوصش خاشاک بدامنش جاری

به باید آنکه تو ز این دستت شمشیر
 چه چاره جویم در وقت خشم عم و برار
 عم بدرد و عم از کجا شود خشم خوا
 بجد کفجه من با تمام خویش و تبار
 به هم چه عیب گر لایه کجا شود دستار
 عشیره خون خورد از این سخن شاخا
 وز این عمل من دگون همیشه در آزار
 کون که در کف افاده تو ای دلدار
 برو به باغ و به بین هم نشین گل شد خار
 ز وصل روی نکویت جوان شوم صد
 باین خیال ز خواب خوش آمده بیدار
 که بوش بر سر او نیست هیچ از این و
 کشدش از سره دار و کشدش از سره دار
 چه ناله داد بدستم ز راه مهر محسار
 ز پای دی بدر آوردم از شرف شلوار
 برت شیخ به محراب و گرم شد در کار
 چه بلبله که به برگ گل ز ندمت
 اول بقرقره و آخر نگبشت اند و غار
 ز سوز رخ او در دلم قفا و شزار
 بگشت عرق عرق زود و دوست پر